

حسین مرتضائی‌ان آبکنار

روی پله‌های
راه آهن اندیمشک
یا
از این قطار خون می‌چکه قربان!



نشرنی



عقرب

روی پله‌های راه آهن اندیشک

یا

از این قطار خون می‌چکه قریان!

عقرب

روی پله‌های راه آهن اندیمشک
یا
از این قطار خون می‌چکه قربان!

حسین مرتضائیان آبکنار



نشرنی

مرتضائیان آبکنار، حسین، ۱۳۴۵ -

عقرب روی پله‌های راه آهن اندیشک، یا، از این قطار خون
می‌چکه قربان! / حسین مرتضائیان آبکنار - تهران: نشر نی، ۱۳۸۵.
۸۳ ص.

ISBN 964-312-832-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
چاپ سوم: ۱۳۸۶.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: از این
قطار خون می‌چکه قربان.

۸/۳/۶۲

ع ۷ ۲۸۷ ر / PIR ۸۲۰۳

۱۳۸۵

۸۴۰۳۷۸۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

تهران، خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۵، کد پستی ۱۵۹۷۹۸۵۷۴۱

تلفن: ۲ و ۸۸۹۱۳۷۰۱، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵

www.nashreny.com

دفتر فروش: خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۵۸

تلفن: ۹ و ۸۸۰۰۴۶۵۸، فکس: ۸۸۰۰۸۲۱۱

کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹

تلفن ۸۸۹۰۱۵۶۱

حسین مرتضائیان آبکنار

عقرب

روی پله‌های راه آهن اندیشک

یا

از این قطار خون می‌چکه قربان!

• چاپ سوم ۱۳۸۶ تهران • تعداد ۳۳۰۰ نسخه • قیمت ۱۶۰۰ تومان

• لیتوگرافی غزال • چاپ غزال • ناظر چاپ بهمن سراج

ISBN 964-312-832-6

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۸۳۲-۶

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تمام صحنه‌های این رمان واقعی است.

یک

سرباز وظیفه مرتضا هدایتی، اعزامی برج یکِ شصت و پنج، از تهران، روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک نشسته بود و منتظر بود تا بیایند و او را هم بگیرند و ببرند. پاهایش را بغل کرده بود و چانه‌اش را گذاشته بود روی زانوهایش و خیره بود به آسفالت و تاریکی درخت‌ها و سبزی چمن که سیاه بود. از دور و نزدیک صدای رگبار و تک‌تیرِ هوایی می‌آمد. توی تاریکی چشم‌های سربازهایی که لای بوته‌ها و شمشادها قایم شده بودند برق برق می‌زد. دژبان‌ها که پوتین‌های سفید پوشیده بودند و واکسیل از شانه‌هایشان آویزان بود، لای شاخ و برگ‌ها را می‌گشتند تا سربازهای فراری را جمع کنند. چراغ قوه‌های بزرگ دست‌شان بود و باتوم، اما اسلحه نداشتند. کامیونی هم همان نزدیکی‌ها بود و هر سربازی را که پیدایش می‌کردند، دو نفری دست و پایش را می‌گرفتند و پرتش می‌کردند هوا تا بیفتد توی کامیون، روی سربازهای دیگر.

محوطه بیرونی راه آهن چمن کاری بود با درخت های گُناَر و نخل های بلند، که ردیف کنار هم کاشته شده بودند. هر بار که منوری توی آسمان روشن می شد، برگ ها و سرشاخه های نخل ها برق می زد و دوباره تاریک می شد. روی بعضی شاخه ها تفنگی از بندش آویزان بود که تکان نمی خورد.

گفت: داره نوبتِ ما می شه رفیق!

و زد روی شانه اش. بعد بند قمقمه را انداخت دور گردنش و قمقمه را بغل کرد.

یکی از دژبان ها چنگک بزرگی دستش بود و هر جا که کپه ای خاک می دید، یا بوته ای که پُرپشت بود، چنگک را فرو می کرد و درمی آورد؛ فرو می کرد و درمی آورد؛ فرو می کرد و گاهی سربازی نعره می زد: «آی!...» و دژبان چنگک را با زور بالا می برد و سرباز را که توی هوا دست و پا می زد، می انداخت توی کامیون. از داخل کامیون صدای ناله می آمد و صدای قرچ قرچ استخوان های شکسته. خرماپزان بود. هوا گرم بود و بوی باروت و بوی ماهی توی هوا بود.

سربازی یکهو از لای بوته ها پرید بیرون و دوید به سمتی و سراسیمه دور شد؛ اما دژبان ها محلش نگذاشتند.

دژبان های بلند قد کم مانده بود که به او برسند؛ و او منتظر نشسته بود و از دور نگاه شان می کرد. پشه ها دور سرش وزوز می کردند و او فقط گاهی یکی از گوش هایش را تکان می داد تا دورشان کند. ساعت حوالی یازده بود. حوالی سال های شصت و هفت.

دو

لبِ جاده خاکی ایستاده بود و منتظر بود تا شاید ماشینی گذری
سوارش کند. از دور حبیب را می دید که جلو خاکریزِ یگان با اسلحه
نگهبانی می داد و منتظر بود یک ماهِ آخرش هم تمام شود.

همین حبیب با آن سبیل کُلفت لری اش، موقعِ خداحافظی آنقدر
گریه کرده بود که جلو پاهایش قدِ یک دایره بزرگ خیس شده بود. بعد
همدیگر را بغل کرده بودند و بوسیده بودند. یک آن فکر کرد شب را
همان جا بماند و صبح برود. اما با خودش گفت: نه. اینجوری صبح
تهرانم.

دور و برش برّ و بیابان بود و خشک. نه درختی، نه سبزه‌ای، نه
دیواری، نه حتا خشت و آجری. هیچی.

گفت: انگاری خبری نیست رفیق. بزن بریم!

کیسه انفرادی اش را انداخت روی دوشش و راه افتاد. همان‌طور

پیاده رفت تا از آن خاکریز و آن منظره و آن حبیب دل بکند. گاهی برمی‌گشت و انتهای جاده را نگاه می‌کرد تا شاید گرد و خاکِ جیب یا آیفایی را از دور ببیند. اما خبری از هیچ‌کدام نبود.

همان‌طور که قدم برمی‌داشت به پوتین‌هایش نگاه می‌کرد که شبیه پاهایش شده بودند. خنده‌اش گرفت. گفت: دو ساله که اینها پامه! باور می‌کنی؟ موقع خواب هم درشون نیاورده‌م.

صدای تق و توقِ آیفَا را که از دور شنید، ایستاد. از همان دور دست تکان داد تا مبادا رد بشود و سوارش نکند. رانندهٔ آیفَا صد متری مانده بود برسد به او، زد روی ترمز و بیست سی متر جلوتر از او نگه داشت.

بدنهٔ آیفَا سوراخ سوراخ بود. عقبش با آرپی‌جی هفت رفته بود و بدنه‌اش با ترکش و گلوله. بعضی سوراخ‌ها آنقدر بزرگ بود که مشت آدم ازش رد می‌شد. در سمت راننده هم کنده بود و فقط لولاهاش مانده بود. دید دو تا از لاستیک‌ها ترکیده‌اند و آیفَا کمی کج شده.

انفرادی‌اش را پرت کرد روی صندلی و دستش را گرفت به میلۀ در و خودش را کشاند بالا. بعد گفت: بیا بالا سیا. دستِ تو پِده به من! و برایش جا باز کرد. راننده نگاهش کرد و خندید. گفت: بچه تهرونی؟

گفت: آره. از خط میای؟

راننده گفت: آی نبودی، نبودى... نیگاه کن اونجا رو!

گفت: نورِ چیه اون؟

راننده گفت: سه روزه یه بند دارن می زنن. تو کجا می ری؟

گفت: ما ترخیص شده ایم.

راننده باز خندید.

گفت: باور کن.

و کاغذ پوستی آبی را که برگه ترخیصش بود از جیبش درآورد و

نشانش داد. گفت: حالا تا کجا می ری؟

راننده گفت: باید برم اندیمشک سرباز بیارم.

آیفا شیشه جلو هم نداشت. فقط یکی از برف پاک کن هایش

همان طور سیخ مانده بود. خوب که نگاه کرد دید از پهلوی و بازوی

راننده خون می آید.

گفت: تیر خورده ی؟

راننده گفت: یه چند تایی.

و باز خندید. این بار دندان هایش را هم دید که نصفش شکسته بود

و لپش به اندازه گلوله ژ-۳ سوراخ بود. به صندلی نگاه کرد که خونی

بود و از لبه اش خون سیاه می چکید کف آیفا. پوتین هم پایش نبود و

همان طور با پای برهنه روی پدال فشار می داد و می خندید.

گفت: گرمه.

راننده گفت: آره. می خوای دستگیره رو بدم شیشه رو بکشی

پایین؟

نگاه کرد به در آیفا که سوراخ سوراخ بود و شیشه نداشت.

گفت: نه.

راننده گفت: چاهار شبه نخوابیده ام. یه سره پشت این نشسته ام.

می‌رم اندیمشک و میام خط. می‌دونستی رانندگی رو توی خط یاد گرفتم؟

گفت: جدی؟

راننده که برگشت، دید از چشم چپش هم خون می‌آید.